

# باران اگر نیبارد

## گزارشی از کارگروهی جوانان در خیریه باران

سازار اقتصادی  
eghtesadnia@yahoo.com



**بازارچه خیریه (مواد غذایی)**

**مکان: شهرک غرب، فاز ۱، خیابان هستران، جنب حیابان ۱۳، پیرسران گلپناک**

**زمان: ۹ و ۱۰ تیر ماه**

**اصبح الی ۲۱ شب**

**این جوانان اما از چیز دیگری نبود جا و مکانی برای برگزاری این قبیل بازارچه های خیریه. این موضوع را نه فقط مشکل خودشان که مشکل تمام گروه های جوان خیریه می دانند**

به حال (به صورت رسمی) دو بازارچه در سه ماهی هشتاد و یک (مجموعه ورزشی انقلاب)، هشتاد و دو (فرهنگسرای لیاوران) و بر گزار کرده اند. نهم و دهم تیرماه اسامی هم (فردا و پس فردا) قرار است بازارچه خیریه دیگری در دبیرستان گلپناک واقع در شهرک غرب برگزار شود. آنها از این بازارچه های خیریه به عنوان بهترین برای معرفی بیشتر مؤسسه، جلب اعتماد مردم، ایجاد اعتماد بین مردم و مؤسسه و همچنین جذب نیروی جوان یاد می کنند. می گویند: «ما در بازارچه دور هم جمع می شویم و محیط شاد ایجاد می کنیم اما نباید فراموش کنیم که دوستی و شادی ما از بی دردی نیست. اگر کسی از بازار ما بیرون برود و فقط بگوید خوش گذشت، ما بزرگترین ضربه را خورده ایم. خیریه برای ما راهی یک طرفه است. امکان دارد که از ارتباطی که در جاهای دیگر داریم به نفع خیریه استفاده کنیم اما هیچ وقت از ارتباطی که درخیریه داریم برای پیشرفت کارهایمان استفاده نمی کنیم.» آنها در بازار اسامی بیشتر محصولات و غذاهای خانگی می فروشند. از ترشی و مربا گرفته تا خورش فسنجان و ...

درآمد بازارچه های خیریه معمولاً مشخص است. درآمد بازارچه خیریه گروه جوان باران بین یک و نیم تا سه میلیون تومان است که نایب اعتقاد خودشان (با توجه به وقت انرژی و ... که صرف می شود) مبلغ قابل توجهی نیست. اما به هر حال همه آن صرف امور خیریه می شود. مهدی اهدای در باره نحوه برگزاری بازارچه خیریه باران می گویند: «بسیار خوشحالم که این باران واریانی ما تابانند چه کسی زمین نشسته ما را اسیراب می کند، خیلی کارهای خود تعدادی غرقه اند جوان می شناسند که آنها را جمع می کنیم، توجهشان می کنیم و هدف بازار را می گویند.

آنها همه دیگر را در دریای پرتلاطم دانشگاه پیدا کردند. میان موج های سیاست و ابرهای سوختفام. آنها اما، گوشه کوچکی از دانشگاه خواجه نصیر، دور هم جمع شدند، ابر شدند و باریدند، قطره قطره هایی که به نیازمندان و مستمندان رسید و شاید کمی عطششان را سیراب کرد.

گروه خیریه باران، به صورت رسمی از سال ۱۳۸۰ فعالیتش را آغاز کرد. با حضور چارنفر دانشجو رشته مهندسی صنایع دانشگاه خواجه نصیر؛ میناقی اخوندزاده، مهسا خلیلی، مونا توسلی و مهدی زاهدی. قبل از آن هر کدام برای خودش کاری می کرد. یکی عضو مؤسسه خیریه محک بود و دیگری عضو مؤسسه خیریه ابوتراب. آنها اما خواستند یکی شوند چون معتقد بودند یک نیروی شمرکز، جوان و پرت انرژی کارهای بیشتری می توان کرد.

یکی شدند و به عنوان گروه جوان باران (زیرمجموعه مؤسسه خیریه ابوتراب) شروع به فعالیت کردند؛ «مؤسسات بزرگ خیریه هر کدام اهداف بزرگی دارند و به خاطر مسئله های زیاد، مجبورند از یک سری مسائل جنسی صرف نظر کنند. پرداختن به این فعالیت های جنسی در مؤسسه خیریه ابوتراب به عهده گروه جوان باران گذاشته شد.»

این گروه جوان، شورای سیاستگذاری تشکیل می دهند و علاوه بر چهار نفر قبل، فرد دیگری به نام سعیده زاهدی را هم در شورا می پذیرند. کار گروه شروع می شود. از همان ابتدا تصمیم می گیرند فعالیت هایشان بیشتر جنبه خدمت اجتماعی و فرهنگی داشته باشد. سراغ خیریه ها که حضرت رفیقه (که به گفته خودشان از محروم ترین و بی حامی ترین مراکز است) در باخچی آباد تهران می روند و در قالب یک گروه پرت انرژی حیاط شیرخوارگاه را تعمیر می کنند.

مهدی زاهدی به عنوان یکی از اعضای شورای سیاستگذاری می گویند: «اتفاق ناخوشایندی که در این گونه مراکز می افتد تقسیم وجهه ما به گروه های سنی مختلف ملاًصراً تا شش سال و از شش سال به بالاست. این جریان باعث جدایی بچه ها از هم و تاریخی عمیق آنها می شود. به عنوان مثال یک خواهر و برادری که در دنیا هیچ کس را به غیر از همندنگ ندارند مجبور به جدایی از هم می شوند و در این شرایط شاید اصلاً همندنگ را کم کنند. ما برای برطرف کردن این دلخوری بچه ها، علاوه بر موعود مراقبتی آنها از هم، جشن شادی برگزار می کنیم بلکه بتوانیم کمی از عذاب جدایی را کم کنیم.» گروه جوان باران تمام تلاشش را می کند تا بتواند از نظر کمک های فرهنگی و اجتماعی مفید واقع شود. اما مشکل اصلی آنها کمبود نیروی جوان است. نیروی مفیدی که بتواند در

خدمت گروه باشد و با تمام وجود به گروه کمک کند. در حال حاضر حدود سی نفر نیروی ثابت تا مؤسسه خیریه باران همکاری می کنند که تقریباً همگی پانز تا بیست و هشت سال سن دارند. زاهدی می گویند: «هدف اصلی ما در حال حاضر جذب نیروست. چون این کمبود نیروی مفید باعث می شود کارهای خیریه خیلی کند پیش برود. قصدمان این نیست که نیروها را از قبلیتاری رد کنیم اما بچه ها باید از پس مسؤلیت های سنگین برآیند. باید با دلشان حاضر شوند و صدرصد حضور داشته باشند. باید با درد و مشکل آشنا باشند با دیدن یک شیرخوارگاه و مشکلات آنجا، دردمان را کاملاً احساس کنند. شاید صد نفر هم برای یک گروه خیریه کم باشد. صد نفر تمام فال که همکاری موقت نداشته و دائم در گروه باشد.»

آنها از ماندگاری گروهشان را در همین می دانند. در همین هدف مشترک و غیرقابل قیاسی کار کردن. باران از سه گروه تشکیل شده است. گروه همراهان، گروه فعالان در بازارچه گروه (اجرایی) و نهانیان شورای سیاستگذاری.

این گروه جوان البته سعی می کند در شرایط بحرانی هم فریادش باشد؛ مثلاً در خرداد ماه، ما با مراجعه به بیمارستانهای شهر تهران می کردیم به حادثه دیدگان به نحوی کمک کنیم. موفق شدیم تعدادی از بچه هایی که خانواده هایشان را کم کرده بودند تا پدر و مادرهایی که نمی دانستند بچه هایشان کجا اند را از طریق دوستانی که در دسترس بودند به هم ارتباط دهیم. شاید یکی از بهترین خاطرات ما در آن روزها مربوط به بچه ای باشد که حدود سه روز بود که چیزی نخورده بود. وقتی موفق شدیم پدر و مادرش را در بیامان کنیم، بچه هم شروع کرده به غذاخوردن. ساعتی که از فاش شدن آن به طرف هاشان برد، اربع خوشحالی همه ما بود.

آنها اما تماماً تأکید می کنند که تعدادشان را برای این قبیل فعالیت ها کم است و برای همین، برنامه هایشان کم پیش می رود. یکی از سیاست های گروه جوان باران در جذب نیرو، برگزاری بازارچه های خیریه است. آنها تا

### یک پیشنهاد

**ارتباط نزدیک با دیوها**

کتابی که در این شماره، دفتر پشت برگ های دوران دبستان می آفتی، اخوی وارونه دیوها، کتابی است از علیرضا میرانداله که انگار روی کاغذ خرد دفتر پشت برگ نوشته است. البته این کتاب بیشتر از صد صفحه دارد و طراحی جلد و متن هم به عهده خود شاعر بوده است. کتاب شامل سه دفتر مجزاست. دفتر اول «پرنده خورا در صف» نام دارد که شامل شعرهای میرانداله از ۱۳۷۵ تا ۱۳۸۲ است. دفتر دوم «خواب کوتاه بی سرو و نه» شعرهای سال های ۱۳۷۴ تا ۱۳۷۷ شاعر را در برد و دفتر آخر هم متعلق به دیوهاست.

فکر می کنید علیرضا میرانداله چند ساله است که هم با دیوها ارتباط شاعرانه دارد، هم این همه شعر در کارنامه اش است؟ او یکی است از میان من و شما. یک نفر که در سال ۱۳۵۲ به دنیا آمده و لایند دلنگ در دوران دبستانش که او است که سرهایش را روی دفتر خط دار بچگی نوشته. یکی از شعرهای او را به نام نهایت با هم می خوانیم:

دلم می خواست  
مثل قلمه های قدیمی کودک  
پدر از پشت آن برمی گشت  
و می گفت  
من هرگز ندمه بودم  
و برادم عباس که در جنگ کشته شد  
و با کلبه دیدمیش بازی می کرد  
و می گفت  
من تمام آن بازنده سال گذشته را  
چونم کرمسیر در سایه یک درخت فطور  
به خواب برده بودم

بعد از چندین ماه قرار بود به همراه شوهرش منزل ما بیایند. خیلی دوست داشتیم ببینیم کسی که این همه ارزش صبر کردن را داشت کیست؟  
بعد از این که شام خوردیم سر صحبت را باز کرد و گفت: «خیلی دوست دارم بدونم چطور می شد آدم این همه مدت به خاطر کسی صبر کند؟» گفت: «خیلی دوستش داشتم. در کودکی یک یاد دوار بود که می دیدم حسن خودم بیهم دست می داد. اما نازم از آنجا اینکه خواب حرفی بهش نزنم را به من نمی داد. در آن روزی که خواستم خودم را بهش تحویل دادم توئی این مدت هم فقط عشق...»

گفتم: «چطور شد که پیش رسیدی و توانستی احساس درونت را مطرح کنی؟» گفت: «برگشتنش روی قایل پیچیده بود. دوست داشتم هر چه زودتر ببینمش، با اینکه دیگر مثل گذشته ما جوان و شاداب نبودیم اما نمی توانم بگویم چقدر شادمانم. داره از سفر برمی گرده به خاطر زندگی نیایدش ناراحت بشم. اما دروغ خیلی خوشحال شدم که برگشته. حسن خوبی تو که جوانی هم داشتم دوباره به سراغ آمده بودی.»

۱۰ سال پیش خیلی فرق کرده بود. توئی این همه سال خیلی سختی کشیده بودی. یاد می آید همه ما را در محکمگی می شناختم. یکی از خصوصیات بارش هم این بود که رود عصبانی نمی شد سریرا خودش را با شرایط جدید وفق می داد. اما انگاری مشکلش خیلی جدی تر از این حرف ها بود که طاقش تمام شده بود. به قول معروف، کم آورده بود. این چند خصوصیت و تندی های دیگر باعث شده بود او این خوشی بیاد. از یله های هوایما که در آید پایین، چشمش تو چشم هاش افتاد. این تا آدم محکمگی که سراغ داشتم هیچی نمانده بود. البته از آن آدم محکمگی که

### داستان تو



هم تر از این فکر امتحان سختی که فردا داشتم، به خواب رفتم.

**داستان های بعدی که برایتان انتخاب کرده ایم دو داستان کوتاه از سیدرضا تولاوی زاده است. او از چهره های نامی دنیای چر اینکته تهران است و مخاطب داستان اولی که برایتان فرستاده، کودگان هستند.**

**کلاغ تنها**

یکی بود یکی نبود. یک روز از خدا هیچکس نبود. نزدیک کویری خشک باغ کوچکی بود که از دهنش پیش پرنده گان و حیوانات کوچکی در آن زندگی می کردند. چون باغ نزدیک کویر بود دوستان زیاد داشتند روزها در سایه درختی و یا درختی می نشاندند. همه باران که می بارید و آب کماب بود. حیوانات هم برای سوراخی می رفتند و اسیرات می کردند.

سالیها به همین صورت می گذشت. همه راضی بودند تا این که یک روز کلاغی وارد باغ شد و بالای درخت بلندلی لانه کرد. پرنده گان کوچک مثل گنجشک چون از کلاغ می ترسیدند خیلی زود از باغ می رفتند ولی برای بقیه فرق نبود. زیرا که از گرما در امان باشند روزها در سایه درختی و یا درختی می نشاندند. همه باران که می بارید و آب کماب بود. حیوانات هم برای سوراخی می رفتند و اسیرات می کردند.

حیوانات مهربان باغ چند روزی صبر کردند تا شاید کلاغ متوجه شده و از رفتار ناپسندش پشیمان شود ولی نتیجه ای نگرفتند. پس تصمیم گرفتند همگی پیش او بروند و با جدیت با او سخن گفتند. ظاهر آن منتظر کسی بودند. چند نفری که متوجه او می شدند و او را به نشان دادند و چند کلمه ای را جابج به او صحبت کردند.

بچه ها از بویوش خوشحال بودند. کمی آب و غذا برایش آوردند. اما میل نداشت. نگمگین بود. انگار می دانست چه حادثه تلخی انتظارش را می کشد. پدر و مادری قیلاً آسمان چنین روزهایی را داده بودند. بیشتر دوستاش نیز چنین سرنوشتی داشتند. به ناچار در گوشه ای نشست و منتظر ماند؛ ماشینی وارد کوچه شد. ناگهان کسی گفت آمدند! صدای شادی از جمعیت برخاست. همه برای استقبال رفتند. او را هم بردند. مسافر از راه رسیده با جمعیت به سوی خانه آمد. شخصی قوی هیکل با چاقویی بزرگ او را روی زمین جلوی پای مسافر پاهایند و بعد...  
انتظار برای همه به پایان رسید!

### کسی می آید

دوباره قصه های شما. داستان هایتان را می خوانید به آدرسی روزنامه ایران (صفحه جوان) روی یک طرف کاغذ و به صورت خوانا بر ایمان فرستید. ممنون می شویم اگر بیوگرافی کوتاهی هم ضمیمه داستانتان کنید. این هفته برایتان داستانی از مین السادات با کادمان انتخاب کرده ایم. مین اهل تهران است و متولد سال ۱۳۶۲. داستانتان هرازگاهی در روزنامه ها هم کار می شود. داستان او را با نام زمانه می خوانیم:

**زمانه**

بعد از چندین ماه قرار بود به همراه شوهرش منزل ما بیایند. خیلی دوست داشتیم ببینیم کسی که این همه ارزش صبر کردن را داشت کیست؟  
بعد از این که شام خوردیم سر صحبت را باز کرد و گفت: «خیلی دوست دارم بدونم چطور می شد آدم این همه مدت به خاطر کسی صبر کند؟» گفت: «خیلی دوستش داشتم. در کودکی یک یاد دوار بود که می دیدم حسن خودم بیهم دست می داد. اما نازم از آنجا اینکه خواب حرفی بهش نزنم را به من نمی داد. در آن روزی که خواستم خودم را بهش تحویل دادم توئی این مدت هم فقط عشق...»

گفتم: «چطور شد که پیش رسیدی و توانستی احساس درونت را مطرح کنی؟» گفت: «برگشتنش روی قایل پیچیده بود. دوست داشتم هر چه زودتر ببینمش، با اینکه دیگر مثل گذشته ما جوان و شاداب نبودیم اما نمی توانم بگویم چقدر شادمانم. داره از سفر برمی گرده به خاطر زندگی نیایدش ناراحت بشم. اما دروغ خیلی خوشحال شدم که برگشته. حسن خوبی تو که جوانی هم داشتم دوباره به سراغ آمده بودی.»

۱۰ سال پیش خیلی فرق کرده بود. توئی این همه سال خیلی سختی کشیده بودی. یاد می آید همه ما را در محکمگی می شناختم. یکی از خصوصیات بارش هم این بود که رود عصبانی نمی شد سریرا خودش را با شرایط جدید وفق می داد. اما انگاری مشکلش خیلی جدی تر از این حرف ها بود که طاقش تمام شده بود. به قول معروف، کم آورده بود. این چند خصوصیت و تندی های دیگر باعث شده بود او این خوشی بیاد. از یله های هوایما که در آید پایین، چشمش تو چشم هاش افتاد. این تا آدم محکمگی که سراغ داشتم هیچی نمانده بود. البته از آن آدم محکمگی که

گفتم: «چطور شد که پیش رسیدی و توانستی احساس درونت را مطرح کنی؟» گفت: «برگشتنش روی قایل پیچیده بود. دوست داشتم هر چه زودتر ببینمش، با اینکه دیگر مثل گذشته ما جوان و شاداب نبودیم اما نمی توانم بگویم چقدر شادمانم. داره از سفر برمی گرده به خاطر زندگی نیایدش ناراحت بشم. اما دروغ خیلی خوشحال شدم که برگشته. حسن خوبی تو که جوانی هم داشتم دوباره به سراغ آمده بودی.»

۱۰ سال پیش خیلی فرق کرده بود. توئی این همه سال خیلی سختی کشیده بودی. یاد می آید همه ما را در محکمگی می شناختم. یکی از خصوصیات بارش هم این بود که رود عصبانی نمی شد سریرا خودش را با شرایط جدید وفق می داد. اما انگاری مشکلش خیلی جدی تر از این حرف ها بود که طاقش تمام شده بود. به قول معروف، کم آورده بود. این چند خصوصیت و تندی های دیگر باعث شده بود او این خوشی بیاد. از یله های هوایما که در آید پایین، چشمش تو چشم هاش افتاد. این تا آدم محکمگی که سراغ داشتم هیچی نمانده بود. البته از آن آدم محکمگی که

گفتم: «چطور شد که پیش رسیدی و توانستی احساس درونت را مطرح کنی؟» گفت: «برگشتنش روی قایل پیچیده بود. دوست داشتم هر چه زودتر ببینمش، با اینکه دیگر مثل گذشته ما جوان و شاداب نبودیم اما نمی توانم بگویم چقدر شادمانم. داره از سفر برمی گرده به خاطر زندگی نیایدش ناراحت بشم. اما دروغ خیلی خوشحال شدم که برگشته. حسن خوبی تو که جوانی هم داشتم دوباره به سراغ آمده بودی.»